

بسیاری از مردم کتاب "شازده کوچولو اثر اگزوپری" را می‌شناسند.

اما شاید همه ندانند که او خلبان جنگی بود و با نازیها جنگید و کشته شد. قبل از شروع جنگ جهانی دوم اگزوپری در اسپانیا با دیکتاتوری فرانکو می‌جنگید. او تجربه های حیرت آور خود را در مجموعه ای به نام **لبخند گره آوری کرده است...**

در یکی از خاطراتش می‌نویسد که او را اسیر کردند و به زندان انداختند او که از روی رفتارهای فشنونت آمیز نگهبانها درس زده بود که روز بعد اعدامش فوهند کرد ...

می‌نویسد: مطمئن بودم که مرا اعدام فوهند کرد به همین دلیل بشدت نگران بودم. بیبهایم را گشتم تا شاید سیگاری پیدا کنم که از زیر دست آنها که مسابی لبسهایم را گشته بودند در رفته باشد یکی پیدا کردم و با دست های لرزان آن را به لبهایم گذاشتم ولی کبریت نداشتیم. از میان نرده ها به زندانبانم نگاه کردم. او حتی نگاهی هم به من نیندافت درست مانند یک مپسمه آنبا ایستاره بود

فدیاد زدم: هی رفیق کبریت داری؟!!!

به من نگاه کرد شانه هایش را بالا انداخت و به طرفم آمد. نزدیک تر که آمد و کبریتش را روشن کرد بی اختیار نگاهش به نگاه من دوخته شد. **لبفند** زدم و نمی دانم چرا؟

شاید از شدت اضطراب، شاید به خاطر این که فیلی به او نزدیک بودم و نمی توانستم لبفند نزنم. در هر حال لبفند زدم و انگار نوری فاصله بین دلهای ما را پر کرد می‌دانستم که او به هیچ وجه چنین چیزی را نمی‌فواهد ....

ولی گرمای لبفند من از میله ها گذشت و به او رسید و روی لبهای او هم لبفند شکفت. سیگارم را روشن کرد ولی نرفخت و همانبا ایستاد مستقیم در چشمهایم نگاه کرد و لبفند زد من حالا با علم به اینکه او نه یک نگهبان زندان که یک انسان است به او لبفند زدم نگاه او حال و هوای دیگری پیدا کرده بود.

پرسید: بچه داری؟

با دستهای لرزان کیف پولم را بیرون آوردم و عکس اعضای خانواده ام را به او نشان دادم و گفتم: آره اینهاش!

او هم عکس بپه هایش را به من نشان داد و در باره نقشه ها و آرزوهایی که برای آنها داشت برایم صحبت کرد. اشک به پشموایم هجوم آورد. گفتم که می ترسم دیگر هرگز خانواده ام را نبینم.. دیگر نبینم که بپه هایم بطور بزرگ می شوند. پشم های او هم پر از اشک شدند.

ناگهان بی آنکه که حرفی بزند. قفل در سلول مرا باز کرد و مرا بیرون برد. بعد هم مرا بیرون زندان و جاده پستی آن که به شهر منتهی می شد هدایت کرد نزدیک شهر که رسیدیم تنه ایم گذاشت و برگشت بی آنکه کلمه ای حرف بزند ... **یک لبفند** زندگی مرا نجات داد ...

سایت اندیشه کاران

[www.andishekaran.com](http://www.andishekaran.com)